

## ● همه جا هم کمک آرپی‌جی‌زن بودید؟

نه. اولش این بود. بعد روز به روز به تجربه‌ام اضافه می‌شد. آن قدر که در سه عملیات آخر غواص بودم. در کربلای ۴ هم با سمت معاون گروه نفوذ زدم به دل شب.

## ● روایت کربلای ۴ به دلیل اتفاقات و حاشیه‌هایش از بقیه عملیات‌ها

خاص تر است. شما چه چیزی یادتان هست؟

عملیات لو رفته بود. می‌دانستیم، ولی فرصت تصمیم‌گیری نبود. باید می‌رفتیم. وقتی رسیدیم روبه‌روی دشمن، مشخص بود که هوشیارند؛ دوربین‌هایشان فعال بود و نیروهایشان آماده و تازه‌نفس. قرار بود ما برویم جلو و خط دشمن را بشکنیم تا راه بقیه غواص‌ها باز شود. بعد هم پشت‌سرشان گردان برسد، منطقه را پاک‌سازی کند و راه برای پیشروی گردان‌های بعدی هموار شود. از خاک‌ریز کنده شدیم و زدیم به آب، ولی صد متر جلو نرفته بودیم که تیراندازی عراقی‌ها شروع شد. غروب بود و نهر خَین بین ما و عراقی‌ها بود. قبل نهر، میدان مین و دور میدان سیم‌خاردهای حلقوی شکل بود. از روبه‌رو هم یک تیربار مدام کار می‌کرد. نمازمان را داخل آب خواندیم. بعد هر جور بود، خودمان را رساندیم پشت سیم‌خاردهای دشمن. چپ و راستمان در محاصره بود. بچه‌ها داخل ارونند گیر افتاده بودند. یکی‌یکی شهید می‌دادیم. باید راهی به اندازه نیم‌متر برای عبور باز می‌شد. فرمانده‌مان گفت: «میرزایی! رد شو. باید راه را باز کنیم.» ترسیدم. هیچ‌وقت در آن سال‌ها این همه مرگ زیر پوست نرفته بود. پایم نمی‌کشید. شاید چون مطمئن بودم راهی برای عبور نیست. خودم را زدم به آن در. فرمانده مدام طول ستون بچه‌ها را می‌رفت و می‌آمد؛ رفت و برگشت اول خط. دوباره من را دید: «میرزایی! نرفتی؟!» صورت و صدایش ناامید بود. دوباره برگشت ته ستون. چند دقیقه بعد برگشت. دوباره صدایش را شنیدم: «میرزایی! نرفتی؟!» یاد حرف امام (ره) افتادم که گفته بود اطاعت از فرمانده واجب است. باید از آب بیرون می‌زدم. شک نداشتم اگر میدان مین را سینه‌خیز رد شوم، تیر می‌خورم. اسلحه را در دستم فشار دادم، بالا آمدم و دویدم داخل میدان مین. چاره‌ای نبود. بالاخره یا تیر می‌خوردم یا زنده می‌ماندم. هر طور می‌رفتم، تهش سلامت نبود. ته میدان مین دیدم یک تکه از گوشت رانم گیر کرده به سیم‌خاردها و کنده شده است. بین میدان مین و نهر خَین جاده‌ای بود که عراقی‌ها برای بردن تدارکات از آن استفاده می‌کردند. بعد میدان نشستیم روی زمین؛ جایی بین نیزارها. دیدم همه‌جا پر از عراقی است. با چهارلول و تیربار گرفته بودند روی بچه‌ها. شروع کردم به تیراندازی. بین من و عراقی‌ها فقط بیست متر فاصله بود. یادم نیست چقدر طول کشید که توانستم سنگر کنار تیربار دشمن را بزدم، اما بعدش همه‌چیز برای چند ثانیه آرام شد. در همان چند ثانیه چند تا از بچه‌ها کشیدند جلو. نمی‌دانم چه ساعتی بود که یک گلوله خورد به صورت؛ درست سه سانتی‌متر پایین چشمم و بعد هم از زیر پوست گردنم زد بیرون. افتادم روی زمین. زمین را از درد چنگ می‌زدم. خودم را به پهلو چرخاندم بودم که یک تیر دیگر خورد به شانهام. سردم شد. نمی‌دانم چطور آن شب گذشت. صبح فردا بچه‌ها عقب‌نشینی کرده بودند. فقط ما مانده بودیم؛ من و پنج نفر از اعضای گروه. همه‌مان هم همان‌جا اسیر شدیم.

## ● همان روز؟

بله. آفتاب نیش نزده بود که عراقی‌ها رسیدند بالای سرمان. چند ثانیه قبلش مطمئن بودم شهید می‌شوم، اما اسیر نه. حتی جنازه خودم را در مسجد بناها می‌دیدم که مردم آمده‌اند به تشییع. بین زمین و آسمان بودم و خون‌ریزی حواسی برایم باقی نگذاشته بود. یکی از عراقی‌ها جلو آمد و کلاه غواصی را از روی سرم کشید. به‌سختی دیدم که چشم‌هایم گشاد شد. چند

لحظه همان‌طور میخ نگاهم کرد و بعد فریاد زد: «یابانی. یابانی.» همه‌شان ریختند و من نفهمیدم چه شد. فقط صدای هلهله می‌شنیدم.

## ● «یابانی» یعنی «ژاپنی»؟ تصور می‌کردند رزمنده ژاپنی اسیر

کرده‌اند؟!

بله. من را برداشتنند که با خودشان ببرند. خیلی زود رسیدیم میان جنازه عراقی‌ها. افتادم زمین. دو نفرشان فریاد زدند: «خلاص. خلاص.» یکی جلو آمد و تفنگ را گرفت که تیر خلاص در کند، ولی بغل دستی‌اش زد زیر دستش. از بقیه حرف‌هایشان هم فقط «یابانی» را می‌فهمیدم و «لا» گفتنش را. بعد همان‌طور نیمه‌بیهوش فهمیدم که به فرمانده‌هایشان اسیر شدن یک نیروی ژاپنی را اعلام کرده‌اند. گویا آن‌ها هم گفته بودند: «هر طور شده، زنده بیاوریدش.» از آن روز تا ماه‌ها بعد، حتی تا سال ۱۳۶۹ هر اردوگاهی که من را می‌بردند، قبلش یک عده منتظر بودند تا اسیر ژاپنی عراق را ببینند و فیلمش را بگیرند. کم‌کم به «محسن ژاپنی» معروف شدم و همیشه دوربینی بود که عکس را به‌نفع بعضی‌ها ثبت کند. در استخبارات هم بعد اینکه کلی کتک‌مان زده بودند، گفتم: «من ژاپنی نیستم!» ولی آن‌ها اصرار داشتند همان گزارش ثبت‌شده اولیه درست است و من لابد نمی‌خواهم به ژاپنی‌بودنم اعتراف کنم. همین شد که من برای عراقی‌ها ژاپنی ماندم که ماندم!

## ● درباره روزهای اسارت تعریف کنید. بعد از اسارت شما را کجا بردند؟

اول بردند بغداد. آنجا همه‌مان را به گروه‌های چهل نفری تقسیم کردند و فرستادند به غرفه‌های سه‌متری تاریک. طوری که جا برای درازکشیدن نبود. وقت غذا هم یک ظرف می‌آوردند و یک ملاقه؛ طوری که فقط می‌توانستیم یک ملاقه هورت بکشیم. من صورتم تیر خورده بود و دهانم باز نمی‌شد؛ برای همین فقط می‌توانستم به اندازه‌ای که دهانم تر شود، بخورم.

## ● در اردوگاه هم همین سختی‌ها ادامه داشت؟

آن روزها پر از شکنجه بود. مثلاً یادم هست یک روز همه اسرا را در حیاط به‌صاف کردند و دوبه‌دو روبه‌روی هم قرار دادند. مانده بودیم می‌خواهند چه کار کنند تا اینکه فرمانده‌شان بیرون آمد و دستور داد هر کسی به نفر روبه‌رویی‌اش سیلی بزند. اولش امتناع کردیم، اما گفتند اگر نزنید، خودمان می‌زنیم. آن‌ها اگر می‌زدند، به قصد کشتن می‌زدند. برای همین از ترس کتک خوردن بچه‌ها پذیرفتیم. وقتی هم یکی دلش نمی‌آمد بزند، به جان امام (ره) قسمش می‌دادیم که بزند. ما می‌زدیم و اشک می‌ریختیم، آن‌ها می‌خندیدند.

## ● با پذیرش قطعنامه و پایان جنگ اوضاع تغییر نکرد؟

سال چهارم کمی اوضاع آرام‌تر شده بود و تقریباً کاری به کارمان نداشتند. بعد از قطعنامه هم با تعدادی‌شان رفیق شده بودیم؛ آن قدر که روز فوت امام (ره) گذاشتند عزاداری کنیم. آن روز را خوب یادم مانده است. یادم هست مقرری اندکی داشتیم که می‌شد با آن از بوفه اردوگاه چیزی بخریم. سیگاری‌ها، سیگار می‌خریدند، هله‌هوله‌خورها، هله‌هوله. یک روز صبح رفته بودم دم بوفه. شنیدم که یکی از نگهبان‌ها گفت: «خمینی مُرد.» شنیدم، اما باور نکردم. چون رادیو عراق قبلش چندبار به دروغ این خبر را پخش کرده بود. یک ساعت بعد ولی یک افسر عراقی آمد و خبر را داد. خودش هم غمگین بود. چه روز سیاهی گذشت به بچه‌ها در آن خرداد لعنتی. لباس سیاه گذاشتیم. تابستان‌ها یک لباس زرد تن می‌کردیم و برای زمستان‌ها لباس پشمی تیره‌رنگی بهمان داده بودند. همان را تمان کردیم و سینه زدیم.

آمده و مادرش با عشق و اشک شیرش داده بود. شاید برای همین هم در جنگی اسلحه به دست گرفت که در ظاهر هیچ ربطی به او نداشت؛ جنگی که بین دو سرزمین بیگانه رخ داده بود، جایی بیرون از مرزهای سیاسی جهان محسن. او اما آدم مرزهای سیاسی هم نبود که اگر بود، می‌توانست دست‌فروشی‌اش را بکند و هی برود اقامتش را تمدید کند، زن بگیرد و زندگی‌اش را آرام جلو ببرد.

می‌کند؛ تردید بین ماندن و رفتن، تردید بین آرامش و طوفان. و راستش این هیچ ربطی به اینکه فرزند کدام سرزمین باشی، ندارد. محسن حتی اگر ژاپنی بود و مثلاً اسمش «سویچی کامورا» هم بود، باز هم طوفان، قلبش را آتش می‌زد. اما نه محسن، ژاپنی بود و نه شاید آدمی به اسم «سویچی کامورا» یک روزی یک‌جای ژاپن به دنیا آمده باشد. محسن متعلق به خاکی بود که بوی کربلا می‌داد. او با عشق به اهل بیت (ع) به دنیا



می‌گوید: این عکس را خود بعضی‌ها گرفته‌اند، برای تبلیغات در رسانه‌های عراق و کویت و بقیه جاها. چهار دی ۶۵ است؛ منطقه عملیاتی نهر خَین، بعد از مجروحیت از ناحیه صورت و فک و شانه و پشت. بعدها بچه‌های تعاون سپاه عکس را به تعداد زیاد تکثیر کرده بودند برای شناسایی اسرا و مفقودین. در همه سال‌های مفقودی و اسارت در زندان الرشید و اردوگاه تکریت، پدر و مادر و برادرم بارها این عکس را توی آلبوم‌های سپاه دیده بودند، ولی به‌خاطر ورم صورت نتوانسته بودند من را شناسایی کنند. بعدها عکس به دست خودم رسید